

احساس امنیت نمی کردم. در موقعیت امن تری بودم اما هنوز امنیت کم نداشتم. به زودی معلوم شد این بدگمانی بی مورد نیست. دو بار در امتحان اعزام به خارج شرکت کردم ولی کار اعزام به تأخیر افتاده بود. به وزارت فرهنگ و آموزش عالی مراجعه کردم و سبب را جویا شدم. بعد از رفتن آمدن های متعدد یکی از مقام های وزارت خانه به من گفت: « شما در امتحان قبول شده اید و در امتحان ساواک روزه اگر علتش را می خواهید بدانید به خودشان صحبت کنید »

سرانجام سر رشته را پیدا کردم. وقتی عمو و پدرم تعهد کردند که من در هیچ اقدام سیاسی علیه رژیم شاه در خارج مشارکت نخواهم کرد، مانا بر طرف شد.

پدرم از هزینه نجومی تحصیل در آمریکا وحشت داشت. خانواده همگرم کمک کردند با اتوبوس از راه ترکیه به آلمان رفتم. جمع پولم ۵۰۰ دلار بود. کمی از بنر لوهار فرانسه به نیویورک و از آنجا به پاول، در ایالت وایومینگ رفتم طی اقامتم در آمریکا بعد از سال ۱۹۶۱ از راه ظرف شویی، تمیز کردن توالت و کار در یک کارخانه کنسرو سازی و دو تابستان کار ساختمانی در بازسازی بنای پایگاه نظامی - کار با مته بادی در آنکوربیج در ایالت آلاسکا به دنبال زمین لرزه سال ۱۹۶۴ آلاسکا - هزینه زندگیم و تحصیل را تأمین می کرده بدترین شغلی که در آن سال ها داشتم کار در یک خوک داری بود. حیوانات زبان بسته را جویری نگاه می داشتند که قادر به راه رفتن و این سو و آن سو رفتن نباشند تا انرژی شان تلف نشود. بیچاره ها در مدفوع خود غوطه ور بودند به این عذر که «فرهنگ اسلامی» ام اجازه نمی دهد با خوک ها در ارتباط نزدیک باشم. بعد از یک روز آن شغل را رها کردم. برای گذران زندگی و تأمین هزینه تحصیل ناچار شدم در کارخانه ای به کار مشغول شوم که چرخشی کار می کرد و زمان هر چرخش ۲۰ ساعت بود.

همکلاس هایم فکرمی کردند چون ایرانی هستم دست کم یکی دو چاه نفت در ایران دارم من هم ناچار بودم قصه هایی سرهم بکنم و برای بی پولی جاریه داستان هایی بتراشم. و تحویل آن ها بدهم تا بتوانم در کالج شغلی دست و پا کنم و سراسر تعطیل تابستان را هم کار کنم. با این کارها توانستم هزینه ثبت

نام در دانشگاه بریگ میانگ (Brigham Young) را بردارم. در آنجا ابتدا در رشته مهندسی نفت و سپس در رشته اقتصاد تحصیل کردم. البته دینم به خانواده‌ام در ایران را فراموش نکرده بودم. در سال ۱۹۶۴ برای آن‌ها هم هزار دلاری فرستادم.

در نیویورک در حالی که دوره دکتریام را می‌گذراندم در مبارزه علیه رژیم شاه نیز فعالانه شرکت داشتم. (هنوز نسخه‌هایی از مقاله‌هایم در «اینترنشنال» و «امریکن میلیتانت» با امضای کاوه اهنگر را دارم) وقتی در ۱۹۷۴ تصمیم به بازگشت به ایران گرفتم به عنوان یک استاد جوان و پر حرارت شهرتی داشتم. ساواک فراموشم نکرده بود. از دیدن موفقیت‌های علمی من در آمریکا چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. آنها می‌دانستند اگر بار دیگر مبارزه در ایران اوج بگیرد من هم خود را در خط‌اتش مبارزه خواهم یافت. این بار بنا به تجربه‌های قبلی محتاطانه تر عمل می‌کردم. هر چند در اوایل ورودم بازجویی‌های مکرر و منظم و پرداخته ساواک ادامه داشت و همه حرکت‌هایم را زیر نظر داشتند. من برای خودم مأموریتی قایل بودم. در دانشگاه تهران با یک دهم حقوقی که شرکت ملی نفت و بخش خصوصی به من می‌داد، تدریس می‌کردم. پول برایم اهمیتی نداشت هدف واقعی‌ام آن بود که تماس‌هایم را بیشتر کنم و در بحرانی که رژیم شاه را فرا می‌گرفت تأثیر گذار باشم. هر دانشگاهی در هر گوشه ایران دعوتی برای تدریس می‌کرد می‌پذیرفتم. می‌رفتم تا با مشکلات و خواسته‌ها و آرمان‌های دانشجویان از نزدیک آشنا شوم. این کار یک فایده بزرگ دیگر هم برایم داشت؛ بعد از ۱۲ سال دوری از ایران که به نوعی با سرزمینم احساس بیگانگی داشتم، این قبیل مسافرت‌ها مرا با وضعیت عمومی کشور آشنا می‌کرد.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ موجب شد چپ ایران در باره آینده به ارزیابی نوپاره‌ای بپردازد و به سیاست‌های ملی‌گرایانه مصدق‌نگاهی نوپاره و جدی ببیند. حزب توده به شدت بی‌اعتبار شده بود چون نتوانست از دستاوردهای ملی شدن نفت بهره‌برداری و از آنها دفاع کند. هر چند خود حزب در مورد کودتای قریب الوقوع هشدار داد بی‌اعتباری حزب توده هنگامی بیشتر شد که مردم فهمیدند سیاست‌های حزب تابع منافع سیاست خارجی شوروی است و

شوروی در آن هنگام در صدد یافتن جایی در اقتصاد ایران بود.

برخی از اعضای جوان تر حزب توده و جبهه ملی به مدل کوبا یعنی مبارزه مسلحانه ای روی آوردند که چه گوارا و ویت کنگ مظهر و نماد یارزان بودند. در سال ۱۳۴۸ سازمان فدائیان خلق که دربرگیرنده این گرایش ها بود پا به عرصه وجود نهاد. از درون این سازمان و سازمان های دیگر چپ راه کارگر پدید آمد که در اصل «بچه های زندان» نامیده می شدند. «بچه های زندان» با گرایش چه گوارایی قطع رابطه کرده و طبقه کارگر را عامل عمده انقلاب به شیزه مارکسیسم کلاسیک می دانستند.

عده ای از جوانان جبهه ملی و جنبش مذهبی نیز سازمان مجاهدین خلق را به وجود آوردند که به مبارزه مسلحانه معتقد بودند و تفسیر جدیدی از اسلام را که با تحول اجتماعی همساز باشد ارائه می کرد. از بطن سازمان مجاهدین خلق، «سازمان پیکار» بیرون آمد که خود را مارکسیست - لنینیست می نامید. من هم از نظر سیاسی باید تصمیم ام را می گرفتم. هنوز گوشه چشمی به مصدق داشتم اما می دیدم که به جای ناسیونالیسم، باید سوسیالیسم را بپذیرم اما این که کدام مدل سوسیالیسم را؟ هنوز برایم روشن نبود. جانب ایدئولوژیکی اتحاد شوروی از مدت ها پیش محور شده بود و اصول شبه مذهب مائوئیسم نیز به نظرم سرکوبگرانه و نجس بود.

ویقتمام نشان داد که يك کشور جهان سومی قادر است برای استقلال خود بجنگد و پیروز شود. کوبای کاسترو راهی را برای خروج از ستم شاهي ارائه می نمود. شاه در ۱۳۵۶ در آخرین دیدارش از واشنگتن دی سی با کارتر ملاقات کرد تا از زبان او نیز همان توصیفی را بشنود که ریچارد نیکسون از ایران کرده بود: جزیره ثبات. آیا بار دیگر چنان امکانی وجود داشت؟ آیا امکان يك کودتای از نوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در سال های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ وجود داشت؟

روزهای انقلاب

دانشگاه تهران در مرکز شهر تهران قرار گرفته است. در مناطق شمالی دانشگاه خانه های لوکس و ویلا مانند ثروتمندان و در مناطق جنوبی آن زاغه های خانه خرابان و حاشیه نشینان. از پشت بام دانشگاه تهران می توان شکاف موجود در جامعه ایرانی را با توجه به شکاف موجود در پایتخت مشاهده کرد. در دهه ۱۲۵۰ بحران همه لایه های جامعه را فرا گرفت. اصلاحات ارضی میلیون ها نفر از دهقانان را از زمین ها کنده و به حاشیه شهرها کشانده بود. آنها بعدها با شرکت در تظاهرات و اعتصابات به آتش فشان انقلاب مبدل شدند. میلیون ها مردمی که بر اثر این سیاست به فلاکت افتاده و در زاغه های اطراف شهرها زندگی می کردند شاهد ویران شدن زاغه هاشان توسط بولدزهای دولتی بودند. فریاد اعتراض شان در صفیر گلوله ها خفه می شد. ولی هر قدر حرکت سرکوب اعتراضی شدیدتر می شد، راه را برای اعتراض ها و قیام ها و کشتارهای جدید می گشود. هر اعتراضی از اعتراض پیشین خشمگینانه تر و پرحاشیه تر می شد. پاسخ و واکنش دولت به اعتراض ها نیز حالت خونین تری به خود می گرفت. اوج این درگیری ها شهریور ۱۲۵۷ (سپتامبر ۷۷) بود. تانکها و هلیکوپترهای مجهز به تیربار مردم فلاکت زده ای را آماج گلوله ها قرار می دادند که جز یک سر پناه و نان بخور و نمیر چیزی نمی خواستند. دامنه خشونت نظامیان به دانشگاه ها هم کشیده شد. ما در دانشگاه ها شاهد عبور تانکها در خیابان ها و پرواز پرسر و صدای هلیکوپترها در آسمان تهران بودیم. در روزنامه ها اخبار سرکوب فراینده و رو به گسترش رژیم را می خواندیم. شاهد خونریزی در خیابان ها بودیم.

در روز ۱۷ شهریور ۱۴۵۷ ارتش و پلیس شاه در يك روز هزاران نفر را به گلوله بستند. به دنبال هر کشتار يك بهت وحشتناك و خاموشی ترسناك حاکم می شد، تا نویت کشتار بعدی می رسید. گروهی از دانشگاهیان تصمیم گرفتند سکوت را بشکنند. از میان سه هزار دانشگاهی حدود یکصد نفر طی نامه ای سرگشاده آخرین کشتار رژیم در ۱۷ شهریور ۵۷ را محکوم کردند. این ندای کوچکی بود که تا کسترده های وسیعی طنین افکند. مطبوعات مخالف رژیم آن را چاپ کردند، نامه دست به دست می گشت در کارخانه ها و بازارها و حتی در مساجد خوانده می شد. در تنظیم این نامه برخی از استادان دانشمکده اقتصاد از جمله دکتر پاکدامن، دکتر بهداد و دکتر نعمانی نقش مؤثری داشتند. خود من نیز یکی از امضا کنندگان آن نامه بودم.

به رغم آن همه خونریزی ها و سرکوب ها حس اعتماد در مردم قوت گرفت. کارگران شرکت نفت موفق شدند بیست در صد اضافه حقوقشان را به رژیم تحمیل کنند. این در حالی بود که رژیم فعالانه باتورم رو به افزایش مبارزه می کرد با این موفقیت، موجی از اعتصاب برای افزایش دستمزد در سراسر مراکز صنعتی پدید آمد. در همان حال معازه داران را به جرم گرانفروشی آن هم در حد بسیار ناچیز به زندان می انداختند. دانشگاهیان هم خواهان افزایش حقوق شدند. ما در ضمن، مخالفت مان را با دیوان سالاری مقام های دانشگاهی و آموزشی ابراز می کردیم.

در آن زمان اتحادیه های کارگری به صورت قانونی وجود نداشت. اختلاف ها و اعتراض های متفاوت بهم می پیوست و در خواست های مشترکی مطرح می شد. در هر حال کل چیزی به مراتب بزرگتر از اجزاء خود بود. کارگران به تدریج به قدرت جدیداً بنیاد شده خود پی می بردند و به امکانات غیر قابل تصور خویش می نگریستند.

جنبش به تدریج پرماتنه تر می شد و پا به پای آن بر میزان خواست ها افزوده می گردید. حالا دیگر خواست های گروهی و فرقه ای مطرح نبود. همه خواهان آزادی مطبوعات و شکستن انحصار دولت بر تلویزیون بودند. همگان آزادی زندانیان سیاسی را می خواستند.

در دانشگاه ها فعالان دانشجویی روز به روز دامنه کارشان را گسترش

می‌بخشیدند. حالا دیگر دانشگاه به تنهایی مرکز ثقل جنبش نبود. مبارزه به خارج کشانده شد. دربار و شاه، دانشگاه را عمده‌ترین کانون بحران ساز می‌دانستند.

این تحولات در نهایت به اعتصاب نشست دانشگاهیان در سال ۱۳۵۷ انجامید. فهرستی از خواست‌ها تهیه شد که آزادی مطبوعات و آزادی زندانیان سیاسی در صدر آنها بود.

شاه تصمیم گرفت با از میان برداشتن مشکل، آن را حل کند. همه دانشگاه‌ها را بست. اما این خود بر وخامت اوضاع افزود چون از آن پس دانشجویان به کارخانه‌ها و رزاقه‌ها رفتند و خواست‌ها را با عزم راسخ‌تری در سطح جامعه مطرح ساختند.

استادها نیز از ورود به دانشگاه بدون دانشجوی محروم بودند. به ناچار به رایزنی پرداختند. من یکی از دو نفر نماینده انتخابی دانشکده اقتصاد برای شرکت در جلسه‌های مشورتی در سطح دانشگاه تهران بودم. در اجلاس تصمیم بر این شد که بهترین پاسخ به اقدام رژیم در بستن دانشگاه، تحصن و اشغال آن است. این پیشنهاد با موافقت یکایک دانشکده‌ها رو به رو گردید و به تصویب رسید.

یک روز صبح ۳۰ نفر از استادان یعنی از هر دانشکده یک نفر با عبور از صف پلیس بیدار رئیس دانشگاه رفتیم. در اتاق او در ساختمان اداری دانشکده جمع آمدیم و خواهان بازگشایی سریع و فوری دانشگاه شدیم. رئیس دانشگاه گفت: «این کار در حوزه اختیار من نیست. شاهنشاه و فرماندار نظامی تهران باید تصمیم بگیرند.»

دو ساعتی چک و چانه زدیم. بحث داغ شد. بعضی از استادان پیر ضمن ابراز نظر عصبانیتشان را در هوا تکان می‌دادند. رئیس دانشگاه با حالتی عصبانی برخاست. در را بهم زد و رفت.

ما هم درها را بستیم و به دانشکده‌ها و گروه‌های دانشجویی تلفنی گفتیم: «دانشگاه را اشغال کرده‌ایم.»

دیگران نیز به ما پیوستند و هر لحظه بر تعدادمان افزوده می‌شد. مقام‌های اداری ضمن تمیز کردن میزها و جمع جور کردن وسایل و نامه‌ها،

محل کارشان را ترك کردند همان روز تمامی ساختمان اداری دبیرخانه دانشگاه تهران در اختیار ما قرار گرفت

همزمان با اشغال دانشگاه از جانب ما، اعتصاب نفتگران دوباره از سر گرفته شد بعد هم کارگران شرکت برق اعتصاب کردند و تهران در خاموشی فرو رفت. تنها ساختمان دبیرخانه دانشگاه برق داشت. کارکنان شرکت برق متذکره ای به نشانه همبستگی، به «خانه مان» برق دادند، درحالی که درباریان در نور شمع مرغ پخته سرد می خوردند ساختمان پنج طبقه ما غرق نور بود. از آنجا به تهران غرق تاریکی نگاه می کردیم. خیمه سیاه شب پایتخت را میلیون ها شمع روشن سوراخ سوراخ می کرد.

از پنجره محل اقامتمان نور شدیدی به خیابان رو به رو می افتاد و سربازان فرماندار نظامی را می دیدیم که با تفنگ هایشان مارا نشانه گرفته اند. متأسفانه برخورداری انحصاری از نور و گرما موجب شد که آسان ترین هدف برای نظامیان باشیم.

تهران يك زمستان بدون سوخت را سپری می کرد آن هم زمستان سرد سال ۱۳۵۷ اتومبیل چندانى در خیابان ها حرکت نمی کرد، تنها صدایی که در آن شب ها به گوش می رسید صدای گلوله بود.

از میان ۸۰ نفری که در اشغال دانشگاه شرکت کرده بودیم عده ای به تربیت پاس می دادند. چون هران ممکن بود که جوخه های حمله به ساختمان یورش آوردند اشغال دانشگاه موجب شد دانشگاه به کانون محوری همه تظاهرات پر جمعیت تبدیل شود. ما مدام می شنیدیم که رژیم می خواهد با کشتن یکصد خرابکار در مقابل دانشگاه - که ما باشیم - به تظاهرات حوالی دانشگاه پایان بدهد. گویا این حرف از خسرو داد فرمانده نیروی چتریار بود.

وقتی از بالکن طبقه پنجم ساختمان دبیرخانه دانشگاه به خیابان نگاه می کردیم در میدان چسبیده به ساختمان، شاهد سنگر بندی های پلیس و نظامیان، بستر میدان ۲۴ اسفند و ایجاد منطقه حفاظتی به شعاع ۱۵۰ متر در پیرامون ساختمان دانشگاه بودیم. شب ها سکوتی همانند خاموشی گورستان بر این شهر شش میلیونی حاکم می شد. واقعاً خاموشی گورستانی بود چون ما هم مدام در وحشت حمله سربازان شاه و قتل عام خود بودیم، روز که می شد با

چهره‌های خندان مردم و اعضای خانواده‌ها مان که به ملاقاتمان می‌آمدند رو به رو می‌شدیم که دور از سنگر پلیس برایمان دست تکان می‌دادند و شادی می‌کردند. روزها تظاهراتی به پشتیبانی ما برگزار می‌شد. روزها می‌گذشت و با گذشت هفته‌ها بردامنه و گستره تظاهرات افزوده می‌شد. دریایی به ظاهر بی‌پایان از مردم با پرچم‌ها و شعارها می‌کوشیدند از سنگرها بگذرند و به ما ملحق گردند. این‌ها به ما دلگرمی می‌داد. اما تلاش مردم با گلوله پلیس و نیروهای ارتش درهم می‌شکست و درهمه جا ایجاد رعب و وحشت می‌کرد.

در دومین روز اشغال، استادان سایر دانشگاه‌های تهران ساختمان وزارت علوم و آموزش عالی را در قسمت دیگر شهر تهران به اشغال خود درآوردند. هنگامی که استادان آنجا در بالکن ساختمان ظاهر شدند یکی از عاملان ساواک بسوی آنان تیراندازی کرد و یک استاد جوان به نام کامران نجات‌اللهی هدف گلوله قرار گرفت و دردم جان سپرد. این واکنش دامنشانه رژیم باواکنش خشمگینانه تر توده‌های مردم رو به رو گردید. جمعیت عظیم و خودجوش تظاهرکنندگان جنازه استاد را از بیمارستان تحویل گرفت و برشانه خویش در خیابان‌های تهران به حرکت درآوردند. ده‌ها هزار نفر با تظاهرات آرام اما پر شور از خیابان‌ها گذشته و به محوطه دانشگاه تهران رسیدند.

ما نیز به صورت صافی واحد جلو ساختمان دانشگاه گرد آمدیم تا به تظاهرکنندگان درود بفرستیم. برای استاد شهید و جوان دکتر نجات‌اللهی و همه کسانی که به فرمان شاه شهید بودند مرثیه ستایش آمیزی نوشته بودیم که یکی از استادان آن را برای جمعیت بخواند. درست در آن سوی میدان، انبوه تظاهرکنندگان را می‌دیدیم که به سوی ما می‌آمدند. هزاران صدا با هم می‌خواندند: توپ، تانک، مسلسل دیگر اثر ندارد. بختیار نوکر بی اختیار، درود بر کارگر نفت ما، مبارز دلیر و سر سخت ما. شعارها به سرعت رنگ چپ به خود گرفت.

صغیر تیربار خودکار هوا را شکافت. پژواک آن در ساختمان پیچید و به گوش تمامی جمعیت مقابل رسید.

از بالای بام به روی تظاهرکنندگان آتش گشوده شد. ما در حال پیشروی به سوی تظاهرکنندگان بودیم. عده‌ای از حال رفته بودند. اغلب همکاران سرجا

خشکشان زده بود. سلاخی ارتشیان رژیم را خیره خیره نگاه می کردند. دنبال جان پنهانی می گشتیم. درحالیکه سرمان را به پایین گرفته بودیم به سوی ساختمان دانشگاه باز گشتیم. هنوز هم فکر می کردیم به سوی ما تیراندازی شده است. در حالی که تنها طنین صدای تیراندازی باعث وحشت ما شده بود.

در این واقعه بین صد تا دویست تظاهرکننده به شهادت رسیدند. همه این مردم غیر مسلح بودند. و جنازه بر نوش تازه به میدان ۲۴ اسفند* رسیده بودند که تیراندازی از همه طرف شروع شد. بعد از آن سلاخی پر دامنه، اشغال دانشگاه تهران به صورت نماد و مظهر مقاومت و کانون پایداری درآمد. در دوران اشغال دانشگاه یک رنجبره تدارکاتی هر روزه اطلاعات و اعلامیه های سیاسی گوناگون و مطبوعات را بر ایمان می آورد. مادر اجلاس های هر روزه به بحث می پرداختیم و از اطلاعات را مبنای استراتژی در حال توسعه خویش قرار می دادیم.

در میان اسنادان اشغال کننده دانشگاه تهران یک اقلیت کوچک اما فعال ده نفری از گرایش های چپ حضور داشت. ما ده نفر به همراه ۲۰ اسلام گرای «منعصب» مراقب سنگرها بودیم. در آن زمان هیچ کدام از این اسنادان سخنی از دانشگاه های اسلامی یا حتی انقلاب اسلامی، بر زبان نمی آورد. بسیاری از همین اسلام گراها در تصفیه های دوران خمینی به اتهام سکولاریسم و غیر دینی از دانشگاه ها پاکسازی شدند. اکثریت اسنادان اعتصابی را لیبرال ها، ملی گرایان، دیکراتهای گوناگون تشکیل می داد.

حتی بعد از کشتار میدان انقلاب عده ای از اسنادان مدعی بودند که اشغال دانشگاه از جنبه ما جنبه سیاسی ندارد. اوضاع خارج از دانشگاه به ما مربوط نمی نمود. می گفتند اشغال باید تا لحظه بازگشایی دانشگاه ها و به خاطر آن باشد. وزیر علوم و آموزش عالی با برخی از آنها در تماس بود و سعی می کرد با اعمال نفوذ خود این تضمین را به وجود آورد که گویا اشغال دانشگاه توسط اسنادان امری «غیر سیاسی» بوده است.

* این میدان، ۲۴ اسفند - روز تولد رضاشاه - نامیده می شد، به دنبال سقوط شاه میدان انقلاب نامگذاری گردید.

این مطلب موضوع يك جدال دایمی بین ماها بود. من می گفتم باید از بالکن و پنجره ها شعارهایی آویزان کنیم که پاسخگوی احساسات توده های مردم در آن سوی سنگر پلیس باشد. با توجه به احساسات قوی ضد امریکایی و این که حکومت شاه را سیا به وجود آورده و تقویت می کرد، پیشنهاد من این بود که شعاری با مضمون «مرگ بر امپریالیسم امریکا» بنویسیم و از بالکن بیاویزیم برای قبولاندن این پیشنهاد بیست روز تمام بی وقفه بحث کردیم

بیت الله طالقانی برجسته ترین چهره جنبش مخالفان اسلامی در کشور در آن زمان، سعی کرد میان خود و استادان اشغال کننده دانشگاه ارتباط برقرار کند. اسلام گراها از طریق چند استادی که در میان ما داشتند به سرعت بر امواج سوار شدند. دکتر محمدعلی ملکی یکی از این استادان اسلام گرا بود. طالقانی دستورالعمل هایی به ملکی می داد و ملکی هم او را در جریان تحولات داخل تحمسن قرار می داد. دکتر ملکی نخستین رئیس دانشگاه بعد از انقلاب شد او بعدها مورد خشم رژیم قرار گرفت به زندان اوین افتاد و در مصاحبه نمایشی اجباری لاجوردی شرکت کرد. او شش سال در زندان های اوین و قزل حصار به سر برد.

سایر استادان اسلام گرا که در اشغال دانشگاه شرکت داشتند وضعیت بهتری پیدا کردند. یکی از آن میان که در حاشیه اشغال قرار داشت دکتر زالی بود او هرگز رغبتی به مشارکت در بحث هانشان نداد. بعد از انقلاب وزیر کشاورزی شد و تا سال ۱۳۷۲ در کابینه باقی ماند. تا به امروز هم بر ایام مسنم نشده است که او تا چه حد درگیر مسایل سیاسی بوده و از سیاست سردر می برد. بعضی از همفکرانش هم اکنون نماینده مجلس اند. پاداش گناه، برخلاف آنچه این آقایان متعصب باور دارند، لعنت ابدی نیست. نماینده مجلس شدن است.

استادان اشغال کننده دانشگاه يك خبرنگار روزانه داشتند که اخبار و تحولات جاری کشور و پیش بینی مرحله بعدی حرکت دانشگاهیان در آن درج می شد. آن را به دیوارهای محل اشغال ساختمان دانشگاه می چسباندیم پیشنهاد فوری ما بازسازی دانشگاه ها بود. این پیشنهاد به بحث گذاشته شد. ما خواهان دانشگاهی بودیم که پیش از پیش دموکراتیک و در برابر نیازهای دانشجو و جامعه پاسخگو باشد. اما به تدریج که توده های میلیونی جمعیت کشور

به جنبش می پیوست مانیز به مشکلات گسترده تر و بنیادی تر فکر می کردیم. حالا دیگر بازسازی کل ایران در دستور کار بود. حالا بحث شوراهای دموکراتیک مردمی مطرح می شد که بر اثر قیام انقلابی برپا می شد. حالا دیگر معلوم بود که دانشجوی، کارکنان و استادان باید دانشگاه ها را اداره کنند. و به باور برخی از ما شوراهای مردمی امور کشور را به دست گیرند. این یک خواب و خیال روشنفکرانه نبود. در جلو چشمانمان چنان شوراهایی خود جوش برپا شده بود. هر قدر به اواخر سال ۱۳۵۷ می رسیدیم بر تعداد کارگران حاضر در شوراها افزوده می شد. شوراها قدرت و توانایی اداره امور محلی خود را به خوبی نشان دادند و از بوقه این آزمایش سر بلند بیرون آمدند.

گروه اشغال دانشگاه ضمن مصاحبه ها و اعلامیه هایی که توزیع می کرد از فعالیت های خود و حمایت از اعتصاب های رو به گسترش و تظاهرات سخن می گفت. این مصاحبه ها از طریق شبکه و اطلاعیه های مطبوعاتی توسط دانشجویان موتور سوار به همه جا می رسید. در میان مردم، در بازارها، در مساجد و در کارخانجات میان کارگران برده می شد.

در آخرین روز اشغال یعنی بیست و پنجمین روز، که رژیم به خواست ما در مورد بازگشایی دانشگاه تن در داد به انبوه عظیم تظاهر کنندگان پیوستیم و پیروزی را جشن گرفتیم. ما از همه مردم خواستیم در بازگشایی دانشگاه حاضر شوند. مغازه ها تعطیل شد و جمعیتی حدود نیم میلیون نفر در اطراف دانشگاه گرد آمدند. سکویی در گوشه ای از محوطه دانشگاه ایجاد شد و نمایندگان همه گروه ها و گرایش هایی که از اشغال دانشگاه حمایت کرده بودند بر بالای سکو به حمایت از اقدام صحبت کردند. به همه ماها که در اشغال مشارکت کرده بودیم بازوبند مخصوص داده شد. تا نظم و امنیت این مراسم را هم برعهده بگیریم.

من به دلیل آشنایی با زبان انگلیسی در روی سکوی سخنرانی مسئول تماس با مطبوعات جهان بودم. یکی از خبرنگاران شبکه تلویزیونی امریکایی از من پرسید: «بعد چه خواهد شد؟» و من پاسخ گفتم: «با آمدن خمینی از پاریس، توده ها قدرت را به دست خواهند گرفت. مردم به شیوه ای دموکراتیک و عادلانه کشور را اداره خواهند کرد». متأسفانه من تنها کسی نبودم که به نیت خمینی خوشبین بودم و نسبت به آن توهم داشتم. از روی بیانیه هایی که می داد

تاکید می‌کرد که پس از رفتن شاه با سیاست کاری نخواهد داشت. به شهر قم بازخواهد گشت تا به وظایف دینی اش بپردازد. من هم مثل انبوه مردم این سخنان او را باور کرده بودم.

خبرنگار مجدداً پرسید: «مردم چگونه اعمال قدرت خواهند کرد؟» و من در پاسخ گفتم: «احتمالاً از طریق شوراها».

به نظر من در آن مقطع همه ماها برداشت مبهم و ناروشنی از قضایا و امکانات و احتمالات پیش رو داشتیم. از خطری که به آن نزدیک می‌شدیم شناخت درستی نداشتیم.

به دنبال باز شدن دانشگاه‌ها و سقوط شاه «بهار آزادی» را در تهران تجربه کردیم. برف‌های تهران کم‌کم آب می‌شد.

دانشگاه در يك آشوب دلچسب به سر می‌برد. حالا دیگر در راهروها و اتاق‌های آن فقط روشنفکران رفت و آمد نمی‌کردند. انبوه مردم از طیف‌های گوناگون می‌آمدند که بیاموزند و آموزش بدهند. در دست همه کتاب‌های جلد سفید دیده می‌شد. عده‌ای هم انبوه کتاب‌ها را زیر بغل زده یا در کیف و کیسه یا خود حمل می‌کردند. کتاب‌های سفید همان‌هایی بود که در زمان شاه ممنوع بود و حالا در تیراژهای بسیار زیاد چاپ می‌شد. قیمت آن‌ها ارزان، جلد سفید بی‌آن که حتی نام کتاب بر آن نوشته شده باشد، آثار مارکس، انگلس، لنین و دیگران از این دست کتاب‌ها بود. مردم مشتاقانه آن‌ها را می‌خریدند چون سالیان دراز از خواندن این نوع آثار محروم بودند. حالا نه تنها میوه درخت آزادی را می‌چشیدند بلکه دیوارهای باغ یا هجوم میلیونی توده‌ها ویران شده بود. همه جا پر از جمعیت بود. دريك گوشه راهرو انبوه کارگران کرد يك فدایی حلقه زده بودند و طرز کار با اسلحه AK-47 را یاد می‌گرفتند. در گوشه دیگر دانشجویان اسلام گرا نماز و دعا می‌خواندند. در چمن دانشگاه بحث و سخنرانی پیرامون سیاست زراعی و ارضی دولت آینده بود. . . دانشگاه پر از غلغله مردم بود.

سعید سلطانپور، شاعر و نمایشنامه‌نویس يك محفل شاعرانه برپا کرده بود که صد در صد ماهیت سیاسی داشت. او تازه از زندان آمده بود. و در حال سامان دادن يك گروه نمایشی - تبلیغاتی خیابانی بود. آن‌ها در چمن

دانشگاه تمرین می کردند. بلندگوهای حزب های مختلف این جا و آن جا نصب شده بود. جلو هر بلندگو عده ای جمع می شدند و به سخنرانی آقا یا خانم سخنران گوش فرا می دادند.

دانشکده هنرهای زیبا به نمایشگاه هنر «آزاد شده» تبدیل شده بود. هنرمندان سالن ها را در اختیار گرفته بودند. آثار هنری در کلاس ها و ابدارخانه ها ارائه می شد. دیوارها از نقاشی هایی پر شده بود که در زمان رژیم شاه ممنوع بود. دانشگاه به يك تالار هنری عظیم تبدیل شده بود. همه زندگی فرهنگی ایرانیان در این جا به نمایش گذاشته شده بود. مردم به آن جا روی می آوردند. کارگران و دهقانانی که تا آن زمان از این هنر غافل مانده بودند به چشم خود می دیدند که هنر چیست. آن را احساس می کردند.

هر عقیده و گرایشی که در سقوط شاه مشارکت داشت - اسلام گراها و کمونیست ها و ... - در آنجا حضور داشتند. و شوراهایشان به حل و فصل امور مشغول بود. این تحولات همزمان بود با تصرف کارخانه ها توسط کارگران و زمین ها به دست دهقانان. هر يك از اینها نیز می خواست از طریق شوراهای مربوط به خود به شیوه دموکراتیک به مرحله بعدی گام بگذارد.

حزب های سیاسی عمده بعضی از ساختمان ها را کلاً در اختیار داشتند. دانشکده فنی به ستاد فدائیان تبدیل شد. دانشکده شور و شوق عجیبی داشت. جوانان مسلح به کلاشینکف با بسته روزنامه مدام درآمد و شد بودند. ایران در این مرحله از انقلاب مانند روسیه در جریان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بود و دانشگاه تهران برای انقلاب ایران همان نقشی را داشت که اسمولنی برای انقلاب بلشویکی. مفرها و ستادهای حزبی به صحنه سخنرانی و بحث تبدیل شده بود. روزی درحین عبور متوجه شدم خانم همانا طوق استاد دانشکده ادبیات دانشگاه از فعالان برجسته جنبش اعتراضی استادان سخنرانی می کند او درباره نقش زنان در مبارزه مسلحانه سخن می گفت و جمعیتی حدود ۵۰۰ نفر در سکوت به سخنانش گوش می دادند.

دانشکده فنی به يك جاذبه توریستی انقلابی تبدیل شده بود. کارگران و دهقانان به آنجا می آمدند تا «بچه هایی را تماشا کنند که با مسلسل هاشان کشور را قبضه کردند.»

دانشگاه مال همه بود. همه می توانستند وارد شوند و البته پدیده های عجیب و غریب هم در آن کم نبود. «زهراخانم» یکی از اینها بود زنی حدود ۵- ساله با صورتی کشیده و پرچین، روسری ای خال خالی، که شل بسته بود و چادری بر سر داشت. چادر را دور کمرش گره می زد. کوتاه و خپل بود. از چنان تند و مهاجم راه می رفت که آدم را در مورد سن و سالش به اشتباه می انداخت او هم مانند خیلی از دهقانان، بی زمین یا از زمین رانده شده زمان شاه چشم امیدش به کلیه گرم روستایی و خرمن سالانه بود و آخوند برای او مظهر چنان حیات بی دغدغه ای که در حسرت آن بود.

او نابودی چپ را وظیفه خود می دانست. در هنگامی که در چمن دانشگاه یا نقطه دیگری بحث در مورد سوسیالیسم به گرمی جریان داشت همراه با رجاله های محافظش به میان جمعیت می رفت و با تمام نیرو فریاد می کشید. «مرک بر ماکس و انگل، لینک [لنین] و شما کمونیست های خدا نشناس» و بعد که توجه همه به سویش جلب می شد داد سخن می داد: «شما طرفدار کارگرید؟ من کارگر. برای من چه کرده اید؟ فقط می خواهید جوانان و زنان را به فساد بکشانید. تنها اسلام راه حل مشکل ماست. در این جهان و جهان آخرت.»

شنوندگان لبان خود را گاز می گرفتند تا جلو خنده شان را بگیرند. اگر کسی را در این حالت می دید به سوی او می رفت و مهم نبود که چقدر طرف توی هیگل باشد. یقه اش را می چسبید و داد می زد: «تو به يك زن فقیر کارگر خندیده ای و مسخره اش کرده ای» و همزمان با ادای این جمله ها با پشت دست به صورت آن شخص می زد.

بعدها معلوم شد «زهراخانم» از آقای قطب زاده رئیس وقت صدا و سیما و وزیر خارجه رژیم اسلامی پول و دستور می گرفته است. قطب زاده حتی تا آنجا پیش رفت که در تلویزیون از زهرا خانم به عنوان «بزرگترین هوادار امام خمینی» نام برد. قطب زاده بعدها متهم شد که با حمایت سیا علیه خمینی توطئه کودتایی ترتیب می داده است و به همین اتهام تیرباران شد.

آموزش علمی و آزادی خواهانه ما نیز به سراسر کشور می رسید. هر هفته ای یکبار به قزوین می رفتیم و در دانشگاه آنجا کلاس هایی را اداره می کردم.

همه می توانستند در این کلاس ها شرکت کنند. مسایل گوناگونی نظیر مسایل شوراهای صنعتی و ماهیت اصلاحات ارضی از مباحث مطرح شده در این کلاس ها بود. ده ها جوان که عمدتاً از هواداران فدائیان خلق و چپی ها بودند در این کلاس ها حضور می یافتند. هر دفعه یو روز را صرف بحث با آنان می کردم و هر بار با مسایل و پاسخ های جدیدی رو به رو می شدیم.

بحث ما ادامه یافت. ابتدا سؤال این بود: «انقلاب را چگونه به پیش ببریم؟» ولی به سرعت این پرسش مطرح شد که «چرا انقلاب با شتاب به پیش نمی رود؟ چرا؟» من با دید انتقادی برایشان توضیح می دادم که رژیم اسلامی نمی خواهد به کارگران و دهقانان امتیازهای مترقیانه تری بدهد. انقلابمان را از ما گرفتند و به ضد انقلاب تبدیلش کردند.

رژیم در برابر شوراهای کارگری و دهقانی موضع گرفت. خمینی علیه کردها اعلان جهاد کرد و علیه کارگران و دهقانان با سرمایه داران و خان ها و فنودال ها همدست شد.

حمله به دموکراسی به عنوان يك دستاورد انقلاب به کارخانه ها و کردستان محدود نشد با حمله حزب اللهی ها به دانشگاه ها و سایر اماکن آموزشی چهره رژیم به خوبی هویدا شد. رژیم به نام «انقلاب فرهنگی» به کشتار استادان و دانشجویانی پرداخت که با شهامت تمام با شاه مبارزه کرده بودند. ضد انقلاب خمینی اپارتاید جنسی را نیز به همراه آورد و آزادی بیان را مطلقاً از میان برداشت.

اوین یا پیچ توبه!

پانیز آن سال پاسداران به سلولم آمدند و گفتند وسایلم را جمع و جور کنم چشم بندم را ببندم. این يك خبرناگهانی بود که مرا تکان داد. حتی فرصت وداع با هم سلولی‌هایم را نداشتم من به جز عادل و پرویز هرگز هیچک از هم سلولی‌های سلول ۸ بند چهار درکمیته مشترک را ندیدم. يك حقیقت اندوهناک این بود که برخی از آن‌ها به جوخه اعدام سپرده شدند.

چشم بندم را بیستم از داخل سلول هشت بند چهار به راهروهای زندان منتقل شدم. از پله‌ها پایین رفتم و به محوطه همکف یعنی به محل «پذیرش» رسیدم. همان جایی که چند ماه پیش آورده بودندم. هنگام عبور هیچ گفتگویی صورت نگرفت. پاسداری در میان خاموشی. کیسه پلاستیکی به من داد که لباس خودم هنگام دستگیری در آن بود.

به راه افتادیم. کجا؟ خدا می‌داند. پاسداری مرا به محوطه یاز زندان برد. برای نخستین بار پس از ماه‌ها لحظه‌ای آفتاب را بر صورت خود حس کردم. از حیاط گذشتیم و به مرسدس بنز سیاهی که منتظرمان بود سوار شدیم. مرا به قسمت چپ صندلی عقب انداختند. درست پشت سر راننده بودم. آن طرف يك نفرنشسته بود که نمی‌توانستم درست ببینمش. صندلی کنار راننده هم در میدان دید من از زیر چشم بند نبود.

پاسداری از بیرون اتومبیل صدا زد: «اسلحه‌ات را برداشتی؟ زندونیارو تحویل گرفتی؟» پاسداری که کنار من بود پاسخ داد: «بله حاج آقا». پاسدار اولی گفت «خدا بهمرات». بعد خطاب به دیگری گفت «درو بازکن بذار برن». صدای گوشخراش آهن‌هایی را که از باز و بسته شدن در تولید می‌شد، شنیدم. از زندان

خارج شدید اتومبیل ما میان دو اتومبیل مشابه که اسکورتمان می کردند به راه افتاد

در حین حرکت اتومبیل و در چرخش های سر پیچ ها بدنم تکان می خورد و فرصتی پیدا می کردم تا به دور و برم نظری بیندازم. با کمال حیرت مردی را که پهلویم بود شناختم. عبدالحمید روشنفکر بود. همان حمیدی که روز دستگیری من او را به اتاق شکنجه آورده و او مرا شناسایی کرده بود. در بازجویی های اولیه در باره ام اطلاعاتی به پلیس داده بود. او همان بلوزی را بر تن داشت که در خارج از زندان و قبل از دستگیری اش می پوشید. بلوزی با پارچه مخمل کبریتی زیتونی رنگ به تن داشت و با یک بار دیدن در ذهن آدم می ماند. حیرتم وقتی بیشتر شد که دیدم صندلی کنار راننده خانمی نشسته است و چادر سیاه بر سر دارد. او هم زندانی بود. در یک لحظه ناگهان صورتش را به طرفم چرخاند. چشم بند سیاه بر چشم داشت به نظرم آمد که او هم منیره زن حمید است. او هم جزو رفقای ما بود و آنقدر خوب او را می شناختم که از شکل بدن و طرز نشستن فهمیدم خودش است. خوشحال شدم چون می دیدم که هنوز هر دو زنده اند. فکر می کردم در فرصت مناسب با هربوشان حرف بزنم.

از یک بابت دیگر هم احساس آسودگی می کردم چون با خودم می گفتم دوران سخت و پرمخافت بازجویی در کمیته مشترک را پشت سر نهاده ایم و آن ها هم هنوز زنده اند. بگمانم - یا شاید امیدم - این بود که ما را به دادگاه انقلاب اسلامی می برند. فکر می کردم که مرحله بازجویی در کمیته مشترک تمام شده، ساوا اما پرونده اولیه ام را تکمیل کرده و حالا دارند می برند دادگاه نتیجه دادگاه هر چه بود - مرگ یا زندگی - دست کم این خوبی را داشت که دوران سخت شکنجه مداوم را سپری می کردیم ذهنم به این چیزها مشغول بود.

از زیر چشم بند دزدانه تهران را می نگریستم. چند ماه بود که تهران را ندیده بودم. شیشه های اطراف و عقب سیاه بود. تنها ارزشی که جلوی می توانستم شهر را دید بزنم.

زنان در زیر پوشش سیاه اسلامی، بچه ای به پشت بسته و از اتومبیل سواران پول می خواستند. بعضی از این گدایان دنبال اتومبیل ها می دویدند در چهار راه های شلوغ و پر رفت و آمد که اتومبیل ها مدتی توقف داشتند،

زنان، پیرمردها و کودکان خردسال به گدایی مشغول بودند.

راننده ما با آن ریش پرپشت فکر می کرد همه خیابان ها مال اوست و سعی می کرد از همه اتومبیل ها جلو بزند. با خود گفتم حضرات فکر می کنند آدم های نوی خیابان ها هم زندانیان آن ها هستند. ناگهان اتومبیل مان به کامیونی برخورد کرد. دو اتومبیل اسکورت بی درنگ اتومبیل ما را در محاصره گرفتند. راننده ما راننده سالخورده کامیون را به باد مشت و لگد گرفت و دشتی محکم بر بینی اش کوبید. راننده پیر میله آهنی ای از اتومبیلش در آورد تا از خودش دفاع کند. پاسداران کنار ما هم بیرون پریدند و به معرکه پیوستند.

من با استفاده از فرصت به رفیق کناری نگاهی انداختم خودم را به حمید شناساندم. من انقدر در اثر ضربه ها و شکنجه ها لاشر شده و وزن کم کرده بودم که او مرا نشناخته بود. پیرمرد راننده فلاکت زده تازه می فهمید با کی ها طرف است. باعجله به داخل کامیون پرید و قبل از این که دستگیر شود به راه خود ادامه داد. پاسداران برگشتند و راهمان ادامه یافت.

پس از يك ساعت دیگر رانندگی در خیابان های شلوغ مرکز تهران اتومبیل ما راهی قسمت شمال خاوری شهر شد. از دامنه تپه ای پایین رفت و جلو در بزرگ آهنی ایستاد. در باز شد اتومبیل به داخل رفت و جلو قسمت بازرسی ایستاد. هر سه ما را پیاده کردند و به پاسداران تفنگ به دست تازه ای تحویل دادند.

حالا دیگر نزدیک اذان غروب بود. صدای اذان کورا از بلندگوی زندان می شنیدیم که قرآن می خواند و همه را به نماز فرا می خواند. صدای نماز خواندن در ساختمان می پیچید. من و حمید به جلو يك پلکان برده شدیم. همسر حمید را جلو پلکان دیگر بردند.

پاسدار سرم داد کشید: «سرتو تکون نمیدی! دست به چشم بند نمی زنی! و صحبت هم نمی کنی!»

در پاگرد پلکان مرا در يك طرف و حمید را در طرف دیگر و هر دو را رو به دیوار نگاه داشتند. می خواستم با رفیق حرف بزنم اما فرصتی گیر نمی آوردم. منتظر بودم ببینم پاسدار زود بر می گردد یا نه. ده پانزده دقیقه ای گذشت و کسی نیامد. من طی یکی دو سؤال کوتاه ازش پرسیدم: «چرا در مورد من به

آنها اطلاعات دادی؟» و بعد از او خواستم که هرگز نام مستعارم را به آنها نگوید. یادآور شدم: «هنر نوع ارتباط با سازمان را انکار کرده‌ام.»

پاسخی نداد. فقط به این دلیل که کسی را نمی‌دیدم یا صدایی نمی‌شنیدم، نمی‌شد گفت که کسی به حرفهایمان گوش نمی‌دهد. به همین سبب منتظر نبودم که همان موقع جوابم را بدهد.

دو ساعتی گذشت تا پاسداری آمد و ما را تحویل گرفت. امضا کرد و ما را به ساختمان جدیدی برد. هنوز نمی‌دانستم کجا هستیم. ما را به سالن بزرگی بردند که زندانیان زیادی رو به دیوار آنجا نشسته بودند.

صدای ضجه‌های جوانی که در اتاقی در آن نزدیکی شکنجه می‌شد به گوش می‌رسید. از تن صدایش معلوم بود که ۱۴ تا ۱۵ سالی بیشتر ندارد. جوانک مدام مادر و پدرش را صدا می‌زد. یکی سرش داد زد: «تو در اوین هستی! حرف بزن! اوین ندامتگاه! هرچه می‌دونی بگو و گرنه آخرین شانس زنده موندنو از دست میدی!»

جوانک گفت: «برادر منو تو خیابون دستگیر کردن، من نمی‌دونم چه نوع اطلاعاتی ازم می‌خوانی. منو اشتباهی اینجا آوردین! من می‌رفتم با پسرعموم فوتبال بازی کنم، بذارین برم! پدر و مادرم منتظرم هستن به خدا قسم بیگناهه» - «حرف بزن و گرنه می‌فرستیمت به جهنم!»

صدای شلاق و ناله و ضجه جوانک در سالن پیچید. تازه فهمیدم آمده‌ام

اوین

در ایران نام اوین مترادف شکنجه است. بیش از ۴۰ سال از عمر این زندان می‌گذرد. اوین به کمک سازمان برنامه در زمان شاه ساخته شد. حداکثر پیشگیری‌های امنیتی در آن به عمل آمده است. کسانی را که در خلال بازداشت در کمیته مشترک شکنجه یا بازجویی نمی‌شدند یا از زیر شکنجه و اعتراف در می‌رفتند به اوین می‌آوردند. اوین حکم پاستیل انقلاب ایران را داشت. انقلابی که شاه را سرنگون کرد. در زمان شاه بسیاری از مبارزان راه آزادی در اوین تیرباران شدند. هفت تن از رهبران سازمان فداییان خلق و از جمله بیژن جزنی همراه نوتن از اعضای مجاهدین خلق را در زمان شاه به تپه‌های اوین بردند و به این دستاویز که قصد فرار داشته‌اند همه را به مسلسل بستند و کشتند. این

جریان، روز ۲۰ یا ۲۱ فروردین ماه سال ۱۲۵۴ در روزنامه‌ها منعکس شد. اما زمان ما، اوضاع زندان اوین، هزار مرتبه بدتر شده بود.

در فاصله سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ بیش از ۱۰ هزار ایرانی در زیر شکنجه جان باخت و یا به جوخه اعدام سپرده شدند.

پاسدارمسئول سالن ما مردی ۵۰ تا ۶۰ ساله بود که سید صدایش می‌زدند. او دقیقاً مواظب بود زندانیان با هم حرف نزنند، یکدیگر را شناسایی نکنند و به چشم بندهاشان دست نزنند. از یکایک ما می‌پرسید اتهامان چیست. تا می‌دادا نو عضو یک سازمان کنار هم بیفتند و ارتباط برقرار کنند. روی همین اصل از من خواست از کنار حمید برخیزم. مرا در گوشه دیگری از سالن قرار داد.

با این اقدام کل نقشه ام بهم ریخت. من قصد داشتم در فرصتی مساعد به این رفیق بگویم در بازجویی چه بگویم. وقتی شب شد به فکر افتادم راهی پیدا کنم تا به دستاویز آن کنار وی قرار بگیرم و با او حرف بزنم. از نظر زمانی وقت این کار همین حالا بود چون فکر می‌کردم فردا هردو مان دادگاه داریم. می‌خواستم او هر نوع رابطه میان خودش و من را جاشا کند و راجع به ارتباط تشکیلاتی من حرفی نزند. اما وقتی دیدم هیچ راه ارتباط گیری وجود ندارد، کاملاً سرخورده شدم. صدایی از آن گوشه سالن بلند شد. یک زندانی که دستش را بالا برده بود اجازه می‌خواست که دستشویی برود. از زیر چشم بند نگاهش کردم حمید رفیق خودمان بود. من هم بدون کسب اجازه برخاستم و دنبال او راه افتادم. طوری وانمود کردم که دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم. توان دوان درحالی که دستم به بیضه‌هایم بود طول سالن را طی می‌کردم.

حقه‌ام گرفت. درست هم‌زمان پا او به در توالی رسیدم. آنجا سه چهار اتاق و یک دستشویی بود. وقتی داخل توالی شدیم چشم بندها مان را قدری عقب زدیم تا همدیگر را ببینیم. طوری وانمود کردم که گویا نوبت من است که وارد توالی شوم تا بتوانم با او حرف بزنم. گفتم: «باید حرف بزنیم. بعد از بازگشت به سالن سعی می‌کنم کنارت بنشینم.»

بعد از خارج شدن از توالی دنبالش راه افتادم و پهلویش نشستیم. هر دو رو به دیوار بودیم. سکوت برقرار بود چراغ‌ها خاموش شد و فرصت صحبت کردن بی خطر تر فراهم گردید. پرسیدم چگونه دستگیر شده است. خانه امن او

چگونه لو رفته است. رژیم چه میزان اطلاعات از او گرفته است؟

به طوری که می‌گفت ظاهراً یکی از کادرهای سازمان دستگیر شده، در زندان بریده و تواب شده و با ساواما همکاری کرده و اطلاعات خود را در دست در اختیار ساواما گذاشته بود. این شخص نامش ناصر یاراحمدی است او نیروهای امنیتی رژیم را به خانه پدر و مادر حمید که در کرج بود برده بود. آنها یک هفته در آن خانه به انتظار حمید و زنش مانده بودند اما از حمید و همسرش خبری نشده بود. پلیس با اعمال فشار بر مادر پیر حمید وی را قریب داده بود. حمید در زمان شاه هم زندانی سیاسی بود.^۴

فرمانده نیروی امنیتی رژیم مستقر در خانه به مادرش گفته بود چنانچه اطلاعاتی را که در مورد محل اختفای حمید و زنش می‌خواهند به آنها ندهد او را به زندان اوین خواهند برد. پیر زن می‌دانست بسیاری از پدر و مادرها گروگان گرفته شده اند. خیلی از برادر و خواهرها نیز گروگان رژیم اند. حتی گاهی همسایه‌ها از سوی پلیس رژیم اسلامی به صورت گروگان نگاهداری می‌شوند. او را تهدید کرده بودند که اگر همکاری نکند پسرش همراه با رفقای او را خواهند کشت و خود وی به زندان خواهد افتاد. در چنان شرایطی مادر

^۴ عبدالحمید روشنفکر در سال ۱۳۲۵ در اردبیل به دنیا آمد. در رشته جامعه‌شناسی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت. به مسائل اقتصادی، سیاسی کارگری علاقه مند شد. در سال ۱۳۵۱ در تدارک پیوستن به سازمان چریک‌های فدایی توسط سوانت دستگیر گردید و پس از شکنجه بسیار به ده سال زندان محکوم شد. او نیز مانند بسیاری از زندانیان مشی مسلحانه جدا از توده را به نقد کشید و با آن مرزبندی نموده پس از آزادی از زندان و در پی حمله مردم به زندان‌های شاه از اعضای مؤسس سازمان کارگران انقلابی ایران، راه کارگر، گردید. عبدالحمید روشنفکر علاوه بر مسئولیت‌های دیگرش در سازمان تا زمان دستگیری عضو شورای نویسندگان نشریه «راه کارگر» بود. او در هفته اول مرداد ۱۳۶۲ به اتفاق همسرش دستگیر شد. همسرش در زندان دختری به دنیا آورد که نامش را سناناز گذاشتند. عبدالحمید در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ در زیر شکنجه جان باخت.

پیر حمید از روی ناچاری حاضر شد مخفیگاه پسرش را به پئیس نشان بدهد البته قبلاً فرمانده پاسداران گفته بود « به روح امام خمینی قسم و به قرآن سوگند یاد می‌کنم که اگر نشانی حمید را به ما بدهی هرگز او را نخواهند کشت».

حدود ساعت ۴ پامداد روز بعد مادر حمید زنگ درخانه مخفی گاهشان را در تهران به صدا در می‌آورد. خانه قبلاً از سوی ده‌ها حزب الهی تفنگ به دست محاصره شده بود. بعد از لحظه‌ای صدایی از داخل خانه می‌پرسد «کیه؟» مادر حمید می‌گوید «منم مادر، حمید جان درو باز کن».

جواب می‌شنود صبر کنید یا حمید صحبت کنیم. لحظه‌ای بعد در باز می‌شود پاسداران وارد می‌شوند حمید و زنش را دستگیر می‌کنند اسناد مربوط به سازمان، از جمله نام فعالان سازمان در هسته‌های مخفی در کارخانه‌ها و محلات غرب تهران به دستشان می‌افتد. این اطلاعات را دو نفر دیگر از کادربندی سازمان که تواب شده بودند تأیید می‌کنند. نام یکی از آنها حسین راحمی پور و زنش که هر دو از کادربندی بالایی سازمان بوده و از راه کارگر جدا شده بودند. پس از دستگیری خیانت کرده تمام اطلاعات خود را در اختیار شکنجه‌گران اوین می‌گذارند. علاوه بر آنها ناصر یاراحمدی و کوچک پور نیز در شکنجه‌گاه ۲۰۹ در بازجویی‌های او شرکت داشتند.

حمید می‌گفت برای حفظ رهبری سازمان ناچار شده است نام افرادی را که به مرکز تشکیلات نزدیک نبودند به بازجویان شکنجه‌گر بدهد. حسرت می‌خورد که نتوانسته اطلاعات بسیار با ارزشی که در اختیار داشت جاسازی کرده یا به موقع نابود سازد. او از این بابت از خودش انتقاد می‌کرد. اطلاعاتی که در خانه امن بود نظیر نمودار تشکیلاتی، هسته‌ها و اسامی مستعار تمامی زیر روابط به دست پاسداران افتاده و فشار آن‌ها را بر سازمان و حمید قزوينتر کرده بود. با منبزه همسر او با خشونت بسیار رفتار کرده بودند و چون در آن زمان باردار بود هدف خوبی برای شکنجه‌گران به شمار می‌رفت، تا بر میزان فشار بر او و حمید بیفزایند.

حمید اطلاعات دَقیقیمی را از بازجویان دریغ داشته بود که در غیراین صورت هم جان من به خطر می‌افتاد و هم اطلاعات درباره قسمت‌های کشف

نشده سازمان به دست بازجویان رژیم می افتاد. بعد از ضربه اولیه و سردرگمی و بعد از توقیف، تصمیم گرفته بودند اطلاعات بیشتری ندهند. هر چند شکنجه های دامنشانه آدمکشان رژیم يك واقعیت انکار ناپذیر بود و خطر مرگ تهدیدشان می کرد. آن شب من به یاد آخرین سفارش های حمید يك هفته قبل از دستگیری اش افتادم. او به من سفارش می کرد که: «باید خود را آماده مقابله با تعقیب و مراقبت های پلیس سیاسی رژیم کنیم. در این مقابله و مصاف است که آینده خواهیم شد.»

آن شب وقتی باحمید گفتگو می کردم برایم قطعی شد که دستگیری من با توجه با اطلاعاتی که او به پلیس داده صورت گرفته است. حمید به من گفت علاوه بر اطلاعاتی که بازجویان رژیم در مورد من از مخفیگاه او به دست آورده اند چند نفر از بریده های سازمان که در اوین بودند و با شکنجه گران همکاری می کردند نیز اطلاعاتی درباره ام به بازجویان اسلامی داده اند. من از حمید خواستم در جریان بازجویی های بعدی یا در جریان دادگاه متوجه این موضوع باشد تا اطلاعات جدیدی لو نرود. حالا ساعت ۴ صبح بود و همه چیز در راهرو و سالن در سکوت محض به سر می برد.

ناگهان خاموشی شکست و فریاد دردآور زنی سکوت شب را شکافت. شکنجه گران رژیم اسلامی در دل شب نیز بیکار نبودند.

برای من این يك شب تاریخی بود: پس از بازداشتم برای نخستین بار با رفیقی حرف می زدم و دیداری با او تازه می کردم. فرصتی بود تا به مبادله اطلاعات پردازیم و این برای يك زندانی بسیار حیاتی است. اما این خوشی هم دبری نپایید. ساعت ۵ صبح پاسداران آمدند. بسیاری از زندانیان روز را با نماز زورکی آغاز کردند. صدای فریاد اذان گو از بلند گوها پخش می شد. «رژه قدس از کربلا می گذرد». پاسداران پتوهای کثیف و پر از چرك و خاك را از ما گرفتند به هر کدامان يك فنجان کثیف پلاستیکی قرمز پر از چای بی رنگ و بد بو همراه با دو حبه قند دادند. بوی بد کافوری که به چای زده بودند با بوی گند چندان فرقی نداشت. تکه ای نان نیمه خمیر با اندکی پنیر و چای مزبور صبحانه زندانیان را تشکیل می داد.

همین که صبحانه تمام شد به ما امر شد چشم بسته به صف بایستیم و

هر کس دستش را روی شانه راست نفر جلوی بگذارد. من دستم را روی شانه حمید گذاشتم به این امید که با هم به يك سلول فرستاده شویم و بتوانیم در فرصت مناسب بیشتر حرف بزنیم.

پیشاپیش صف، يك پاسدار ریش گنده، سر سیمی را در دست داشت و سر دیگر سیم در دست نفر اول صف بود. چرا سیم؟ چون به اعتقاد پاسداران رژیم اسلامی، ما زندانیان کافر بودیم و تماس ما آن ها را نجس می کرد. بنا براین برای رابطه ای از این دست از سیم استفاده می شد. آخوندها به پاسداران تلقین کرده بودند که ما زندانیان دشمن خداییم هر چند بسیاری از مجاهدین خلق خود را مسلمان دانسته و نماز می خوانند. پاسدار دیگری در طول صف حرکت می کرد که چوبی در دست داشت. با این چوب هر از چند گاهی به سر و شانه یا پشت یکی از زندانی ها می زد. چرا حرف زدی؟ «چرا به چشم بندت دست زدی؟» «چرا از زیر چشم بند نگاه کردی؟» و از این قبیل ایرادها. در انتهای صف پاسدار دیگری با سیمی در دست، نفرهای آخر را می زد، آخریها وضعشان بهتر بود چون درد چوب بیشتر از سیم کابل بود.

زیاد معطل نماندیم. بخشی از صف را در طبقه همکف ساختمان مرکزی نگهداشتند. بقیه و از جمله من به جای دیگری منتقل شدیم. احساس می کردم به يك منطقه شدیداً حساس امنیتی وارد می شویم. پاسدارها ما را به پاسدارهای دیگری تحویل دادند. دو ساعتی در راهرو منتظر ماندیم تا سرانجام در باز شد.

هر زندانی میبایست همه لباس ها به جز شرتش را در بیاورد. داخل شرتها را می گشتند. همه لباس ها را از ما می گرفتند. ساعت، حلقه ازواج، گردنبند و پول ها هم ضبط می شد. عده ای این چیزها را در زندان قبلی تحویل داده بودند. اما عده ای نیز تازه به زندان افتاده بودند. پاسدارها به هر زندانی يك دست لباس زندان دادند.

وقتی از راهروها عبور می دادند، از زیر چشم بنده منظره های خوفناکی دیدم. در هر دو سمت راهرو عده زیادی زندانی رو به دیوار خوابانده شده بودند و از دست ها و پاها و یا سر بیشترشان خون جاری بود. بعضی مرده به نظر می رسیدند. پتوی کثیفی رویشان را پوشانده بود و هیچ حرکتی

نمی‌کردند راهرو ۴۰ تا ۵۰ متر درازا و دو متر و نیم پهنا داشت هر ۵ یا ۶ قدمی که بر می‌داشتیم می‌دیدم که يك راهرو افقی راهرو اصلی را قطع می‌کند در این راهروهای افقی تعداد زیادی تری زندانی روی زمین رو به دیوار خوابانده شده بودند. هنگام عبور صدای ضجه پسر و دخترهای نوجوان و نیز ناله پیرترها را به خوبی می‌شنیدم. اما امر غیر منتظره صدای کودکان و نوزادانی بود که با صدای بلند گریه می‌کردند و مادرانشان را می‌خواستند این جا و آنجا مردان، زنان و دختران و پسرانی را می‌دیدم که از مچ دست به میه‌های در و پنجره آویزان شده بودند به طوری که پاهایشان به زحمت به زمین می‌رسید. به نظر می‌رسید مدتها در آن حالت مانده‌اند. در بعضی آثار زندگی به چشم نمی‌خورد و کاملاً بی‌حال به نظر می‌رسیدند.

ترس و نومیدی وجودم را فرا گرفت از خودم می‌پرسیدم «مرا چرا به اینجا آورده‌اند؟» این وحشتناکده کجاست؟ من که همه این مرحله‌ها را پشت سر گذارده‌ام. آب باز هم بازجویی در پیش دارم؟ آیا آن بوره طولانی بازجویی در کمیته مشورتی کافی نبود؟ پس آن پرونده قطوری که پاسدارها و بازجو قبلاً از من تهیه کرده‌اند چه می‌شود؟

نومیدی ام وقتی بیشتر شد که متوجه شدم در بند مخوف ۲۰۹ هستم. این بند در زمان شاه ساخته شده بود. اکنون در رژیم خمینی بند ۲۰۹ زندان ۱۰۱ متره‌درف بود یا يك ماشين شکنجه.

بند ۲۰۹ دارای يك راه ورودی به طول ۴۰ تا ۵۰ متر و عرض ۲/۵ تا ۲ متر بود. در قسمت راهرو سلول‌های بازجویی و دفاتر اداری قرار داشت. در طرف چپ آن ۱۰ راهرو کوچک بود که در هر يك از آنها ۸ سلول قرار داشت. هر يك از این راهروهای کوچک تر را يك بند می‌نامیدند. زندانیان زن را در چند بند اول و زندانیان مرد را در بندهای بعدی نگه می‌داشتند. در انتهای راهروی بزرگتر که از طریق پله‌ها به زیر زمین می‌رفت شکنجه‌گاه معروف بند ۲۰۹ قرار داشت.

زمانی که به این بند آورده شدم دادستانی انقلاب اسلامی در آنجا مستقر بود این دادستانی با ساوا و بخش اطلاعاتی - امنیتی کمیته‌های انقلاب اسلامی ارتباطی تنگاتنگ داشت. کمیته‌ها که در سراسر تهران و

سایر مناطق کشور فعالیت داشتند. همه گزارش‌های مربوط به افراد مضمون سیاسی را به دادستانی انقلاب اسلامی در اوین می فرستادند. دادستانی دستور بازداشت مظنونان را صادر می کرد و آنها را به شکنجه گاه ۲۰۹ در اوین می آوردند.

پنج شبانه روز در این راهرو چشم بسته و رو به دیوار شاهد شکنجه زندانیان دیگر بودم. روز پنجم پاسداری وسط راهرو ایستاد و نام کوچک و اسم پدر عده زیادی را خواند. نام من و نام پدرم هم جزو این فهرست بود. نام خانوادگی هیچ زندانی را نمی خواندند. چون نمی خواستند زندانیان به هویت همدیگر پی ببرند.

به اتاقی برده شدم بازجو منتظرم بود. پرونده ای را برایم خواند که فکر نمی کنم پرونده تشکیل شده در کمیته مشترک بود. نام، وابستگی سیاسی و اتهام را پرسید. سپس دست انداخت لباسم را محکم گرفت و به انتهای راهروی هلم داد که پلکاشی بود و به زیرزمین می رفت.

به زیرزمین رفتیم. اتاقی بود بسیار تاریک و نسبتاً بزرگ. چند تخت فلزی بادو تشک چوبی در آنجا بود. درست مثل کمیته مشترک مرا روی تخت خواباندند. دست و پاهایم را از میچ به چهار سوی تخت محکم بستند. یک نفر پشت شانه و گردنم نشست. دو نفر هم با کابل به جانم افتادند. کف پاها و پشتم را شلاق زدند. به نوبت خستگی در می کردند و با طنین صدای الله اکبر! خمینی رهبر! شلاق را بر پشت و پاهایم فرود می آوردند.

مدام فریاد می زدم: «من در کمیته مشترک همه بازجویی‌ها را پس داده‌ام پرونده‌ام آماده است. چهار ماه بازجویی شده‌ام... مرا به اوین فرستادند که تا به دادگاه رفته و محاکمه بشوم».

جواب شنیدم که: «ما فقط به اطلاعات خودمان متکی هستیم نه به چیز دیگر» اطلاعات این پرونده به درد نمی خوره. حرف نرانی می فرستیمت به جهنم! و جهنم من در بند ۲۰۹ اوین بدین طریق آغاز کردید.

سربازجویی من با نام مستعار مسعود صدا زده می شد. دستیارانش قاسم و مجتبا بودند. چند توپ نیز با آنها همکاری می کردند. این‌ها از کادرهای بالای سابق راه کارگر بودند به نام ناصر یا احمدی و حسین راحمی

پور که مرا به عضویت آن متهم می‌کردند. به نظر می‌رسید که کمک این توابع به بازجویان از اهمیت زیادی برخوردار بود. اطلاعاتی که خود بازجویان قادر به کسب آن نبودند با کمک آنها از زندانی اخذ می‌شد.

پس از مدتی از هوش رفتم. با درد شدیدی که در زخم کف پایم احساس می‌کردم به هوش آمدم. ناگفته پیداست که شکنجه و شلاق باعث آن زخم دردناک شده بود. دو روز بعد بازجویی دوباره شروع شد بازجو کاغذی به من داد که رویش ۲ سؤال نوشته شده بود:

نام و نشانی کلیه افرادی که در محافل سیاسی دیده بودم و اطلاعاتی که در مورد هر کدام داشتم از من خواسته شده بود. به همان روشی که در کمیته مشترک عمل کرده بودم پاسخ دادم و نوشتم عضو هیچ سازمانی نبوده‌ام. با کسی تماسی نداشته‌ام. بازجوها قانع نشدند. بار دیگر به زیر زمین بازگردانده شدم.

مثل دو روز پیش دوباره به تخت چوبی بسته شدم. دستهایم را از پشت بهم بستند و از چنگکی به سقف آویزان کردند. پاهایم در هوا معلق ماند. این تکرار همان شکنجه خوفناکی بود که در کمیته مشترک موجب شکستن استخوان ترقوه‌ام شد. حالا درد مضاعفی همه وجودم را گرفته بود. آنقدر به حالت معلق ماندم تا از هوش رفتم مرا از چنگک پایین آورده در گوشه راهرو انداخته بی‌کارشان رفتند.

پس از گذراندن تقریباً سه هفته در بند ۲۰۹ در انتهای راهرو مستقرم کردند. از پاهایم خون می‌آمد و به ترقوه‌ام بار دیگر فشار آمده بود. هر دو سه روز یک بار به سراغم می‌آمدند. در اثر ضربه‌ای که به سمت راست سرم در کمیته مشترک وارد آمد موجب شد ۹۵ درصد بینایی چشم راستم را از دست بدهم. پرده‌های هر دو گوشم پاره شده است. پزشک‌ها بعداً به من گفتند که برخی از خسارت‌ها قابل ترمیم نیست. هنوز هم بعد از سال‌ها گاهی به هنگام راه رفتن تعادلم برهم می‌خورد. صدای وز وز مزاحمی در گوشهایم می‌پیچد. زیرا پرده‌های هر دو گوشم پاره شده است. بر ستون فقراتم در قسمت پایین‌تر بر اثر ضربه‌های لگد پاسداران خسارت شدید وارد شد و درد کمر شدید از هرگونه فعالیتی بازمانده است. برخی از دندان‌هایم نیز بر اثر ضربات مشت

و لگد ریخت. در زندان از شدت دردی که بر اثر ضربه‌ها در پشتم احساس می‌کردم گاهی آنقدر بلند فریاد و ناله می‌کردم که زندانیان مرا کول می‌کردند و به درمانگاه می‌بردند تا مسکنی به من تزریق شود. هنوز هم به خاطر ضربات وارد شده بر پشتم، زندگی پرمهرتری دارم. پای راستم احساس می‌کنم. روزانه دو سه بار دردهای عضلانی در کمر، پاها و کتف‌هایم مرا رنج می‌دهد.

بعد از چند ماه اقامت در راهروها و شکنجه‌گاه بند ۲۰۹ بالاخره به یکی از اتاق‌های بزرگ بند ۲۰۹ برده شدم. چشمانم محکم بسته شده بود و نمی‌دیدم چه کسی آنجاست. اما میز بزرگی در اتاق بود و عده زیادی دورش نشسته بودند. در گوشه و کنار اتاق صداها را می‌شنیدم. لهجه‌های مختلف آذری، فارسی، و مانند آن به گوش می‌رسید. دانستم که جانم در دست همین حضرات دور میز است.

کسی با لهجه لاتنی جنوب شهری پرسید: «کس دیگه م تو خونوات سراغ داری که با جمهوری اسلامی مخالفت کنه و فعالیت سیاسی داشته باشه؟»
«... نه»

«شوهر خواهرات چطور؟ او نام کمک مالی نمی‌دارن؟»

«نه، اونا هرگز وارد فعالیت سیاسی نشدن، اونا به برکت جنگ از طریق فعالیت‌های تجارشی ثروتی بهم زدن و به سیاست علاقه‌ای ندارن».
همان لاتنی که از من پرسید آیا تو شوهر خواهرم به من کمک مالی داده‌اند یا نه؟ در ضمن نام آنها را گفت. به نظر می‌رسید هم من و هم آنها را می‌شناسد چون من و آن دو را به نام کوچک صدا زد.

صدایی با لهجه عربی از گوشه دیگری پرسید: «آیا اعتقاد داری که جمهوری اسلامی انقلابی است؟»

گفتم: «جمهوری اسلامی در پی انقلاب علیه رژیم پهلوی که دست‌نشانده آمریکا بود روی کار آمد.» پاسخ من پهلوی بود.

«صریح به من بگو آیا اعتقاد داری که جمهوری اسلامی دست‌نشانده امپریالیسمه»

«جمهوری اسلامی مستقل از نفوذ آمریکا عمل می‌کند» من در این

پاسخ دیدگاه سازمان خودم را در مورد سیاست خارجی رژیم بیان می‌داشتیم. «آیا به انقلاب اسلامی اعتقاد داری؟ حضری به جبهه جنگ بروی و با تجاوز عراق مقابله کنی؟»

«من با جان و دل درانقلاب به منظور سرنگونی شاه و استقرار دموکراسی و جمهوری شرکت جستیم. هنوز هم به آن اصول اعتقاد دارم. اما در مورد جبهه رفتن من روی پایم بند نیستیم. پیر و شکسته شده‌ام. آنجا کاری از دستم ساخته نیست.»

«نظرت در مورد شوروی چیه؟» این بار بازجو لهجه آذری داشت و به نظر می‌رسید تحصیل کرده باشد.

«من همیشه با مداخله شوروی و نفوذ مریبگانه دیگری در امور داخلی کشورم مخالف بوده‌ام. فرقی نمی‌کند که این اجنبی آمریکا باشد یا روس.»

«اگر این طوره پس چرا درباره سوسیالیسم بحث می‌کردی؟»

«من موافق تبادل آزاد، افکار و عقاید در جامعه و حضور همه دیدگاه‌ها از جمله دیدگاه اسلامی هستم.»

«نظرت درباره تحولات اخیر اتحاد شوروی چیه؟ درباره موفقیت‌هاشون چی میگی؟»

سئوال بودار بود می‌باید هشیارانه پاسخ بدهم.

«شما از موفقیت اتحاد شوروی حرف می‌زنید. به نظر من آنها در این مرحله مدعی نیستند که به همه هدفهایشان رسیده‌اند. در کشوری که مردم پس از ۷۰ سال هنوز برای کالاهای اساسی صف می‌بندند چگونه می‌توان دم از موفقیت زد.»

بعد از سئوال‌ها، اتهام‌ها، دشنام‌ها و بدرفتاری‌ها، از پاسداری خواستند مرا به راهرو بغلی ببرد و در يك سلول انفرادی جای بدهد. مقارن همین روزها یکی از بازجویان دادستانی در اوین با خانواده من تماس گرفته و می‌گوید من می‌توانم قرار ملاقاتی با یکی از مسئولین این پرونده برایتان بگیرم و او می‌تواند امکان آزادی من را در مقابل اخذ وجه نقدی فراهم آورد. یکی از شب‌های سرد و برفی زمستان ۱۳۶۲ قرار ملاقات گذاشته می‌شود. پس از خاموش کردن چراغ‌های راه پله‌ها و خانه مسئول نامبرده به داخل منزل آمده

در حالی که نقاب بر چشم دارد از همه می‌خواهند چشم‌های خود را بر روی گل‌های قالی کف اتاق متمرکز نمایند تا او صحبتش را شروع کند پس از قدری صحبت که امکان اعدام من بسیار زیاد می‌باشد، می‌گویند او می‌تواند قبل از رسیدن پرونده به دادگاه در مقابل دریافت پانصد هزار تومان معادل بیست هزار دلار در آن زمان مرا آزاد نماید. از آن جایی که خانواده من تا آن زمان هنوز هیچگونه ملاقاتی با من نداشته و از وضعیت من بی‌اطلاع بودند و به علاوه تهیه آن مقدار پول نقد برایشان مقدور نبود به مسئول مربوطه جواب منفی داده می‌شود و او دوباره در تاریکی شب ناپدید می‌گردد.

در سلول انفرادی آرامش بیشتری داشتم. چون برای دومین بار پس از دستگیری ام می‌توانستم چشم بند لعنتی را از چشمم بردارم.

وقتی به سلول وارد شدم نخستین چیزی که نظرم را جلب کرد توالی بود بزرگ از آهن که راه ورودی به سلول را گرفته بود. در سمت چپ سلول یک ظرفشویی آهنی و در انتهای سلول یک مشتم لوله و سیم به چشم می‌خورد. جای مناسبی بود که پلیس دستگاه‌های جاسوسی و شنود مخفی بگذارد. باید محتاط باشم و هر حرفی را در این سلول بر زبان نیاوردم.

وقتی دراز کشیدم که بخوابم کف پای زخمی ام به یک طرف دیوار عماس شد و سرم به طرف دیگر. سه پتوی سربازی نخ نما در سلول بود. در یک گوشه سلول هم یک لیوان پلاستیکی قرمز رنگ برای چای گذاشته بودند.

لامپ سقف را با یک حفاظ شیشه‌ای پوشانده بودند تا زندانی نتواند با دست زدن به سرپیچ برق خود کشی کند. شدت فشار در شکنجه‌گاه ۲۰۹ به حدی بود که بعضی از زندانیان روی لبه دستشویی می‌ایستادند تا دستشان را به سیم برق برسانند و با خود کشی، خود را از دست جلادان رژیم اسلامی راحت کنند. این کار اغلب شب‌ها صورت می‌گرفت که پاسدارها کمتر در آن نور برها پیدا می‌شدند. زندانی اگر موفق نمی‌شد با برق خود کشی کند سعی می‌کرد حفاظ شیشه‌ای را بشکند و با خرده‌های تیز آن رگ دست یا گردن خود را بزند و بر اثر خونریزی جان بدهد. برای برخی از زندانیان این تنها راه رهایی از دست شکنجه‌گران بند ۲۰۹ زندان اوین بود. بازجویی همراه با شکنجه امری عادی بود. کسی که به جرمی اعتراف می‌کرد ملناپ دار خود را